

کند. جانور انگار نزدیک سقف بال بال می‌زد. آقای مونرو حتی روی یک آرنج برخاست و توی تاریکی زل زد. به مجرد اینکه این کار را کرد، خفاش انگار از روی عمد و دشمنی به سوی او شیرجه آمد و موهای سر او را وجین کرد. آقای مونرو چپید لای ملافه و روتختی، ولی بعد فوری سعی کرد آرامش و متانت خود را بازیابد و سرش را دوباره بیرون آورد و درست در همین وقت خفاش دوباره در مسیر فضایی خودش به سوی کلهٔ مونرو یورش آورد. آقای مونرو حالا ملافه و روتختی را حسابی روی کله‌اش کشید و بعد نوبت خفاش بود.

زنش از اتاق مجاور گفت: «خوابت نمی‌بره عزیزم؟»

آقای مونرو از زیر ملافه گفت: «چی؟»

زنش گفت: «چی؟ طوری شده؟» از صدای گرفتهٔ شوهرش متعجب شده بود.

آقای مونرو از همان زیر گفت: «چیزی نیست. هیچی نیست.»

خانم مونرو گفت: «صدات یه جور خنده‌داری شده.»

آقای مونرو گوشهٔ کله‌اش را کمی از زیر ملافه و روتختی بیرون آورد و به تندی گفت: «شب بخیر عزیزم.»

شب بخیر.

آقای مونرو از زیر ملافه و روتختی گوش‌هایش را تیز کرد. فهمید که می‌تواند صدای خفاش را بشنود. جانور هنوز با نوسان‌های پایان‌ناپذیر، در فواصل معین، بالای تخت خواب قیژ قیژ می‌زد. آقای مونرو که آن زیر گرمش شده بود و خیس عرق هم شده بود، با خودش فکر کرد صدای نوسان‌های تکرار شونده و مداوم جوری است که می‌تواند یک نفر را پاک دیوانه کند.

اما این فکر را از کله‌اش دور کرد، یا دست کم سعی کرد دور کند. شنیده بود که با چکاندن قطرات آب روی کلهٔ آدم، خیلی‌ها را دیوانه کرده بودند. اگر این راست بود: یعنی چیک، چیک... قیژ، قیژ، قیژ. آقای مونرو زیر لب گفت: «لامصب!» خفاش ظاهراً داشت تازه به نوسان‌های شبانه‌اش عادت می‌کرد. حالا پروازش تند و یکنواخت شده بود؛ انگار چند لحظه پیش فقط داشت تمرین می‌کرد. آقای مونرو به فکر پشه‌بندی افتاد که توی کمد گوشهٔ اتاق داشتند. اگر می‌شد پشه‌بند را بردارد و روی تخت خواب بگذارد، می‌توانست تا صبح با صلح و صفا بخوابد.

کله‌اش را یواشکی از زیر روتختی بیرون آورد. یک دستش را هم دراز کرد تا روی میز کوچک کنار رخت‌خواب کبریت پیدا کند. کلید چراغ برق سه متر دورتر از دسترس بود. به تدریج سر و گردن و شانه‌هایش هم ظهور کردند.

خفاش انگار درست منتظر این حرکت آقای مونرو بود. قیژ آمد و از کنار گونهٔ او رد شد. آقای مونرو خودش را دوباره زیر ملافه و روتختی تپاند و صدای فنرهای تخت در آمد.

زنش با صدای بلند گفت: «جان؟»

آقای مونرو با مرافعه گفت: «حالا دیگه چیه؟»

زنش پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

گفت: «یک خفاش تسوی اتاقه؛ اگه می‌خوای بدونی. مرتب میاد خودش رو می‌ماله به روتختی.»

خودش رو می‌ماله به روتختی؟

بله، می‌ماله به روتختی.

آقای مونرو از خفاش رند تر است

نویسنده: جیمز تربر / مترجم: اسماعیل فصیح

آقا و خانم مونرو امسال دیرتر از معمول هر سال به خانهٔ ییلاقی خود رفتند، چون دنگ و فنگ‌های کارشان در شهر آن‌ها را خیلی مشغول کرده بود. چمن باغ بلند و در هم رفته بود، و تمام ویلا یک جور حال و هوای بیشه‌ها را پیدا کرده بود. آقای مونرو گفت «آخیش» و نفس راحتی کشید. و گفت: «امشب یک خواب حسابی می‌کنم.» لباس کهنه و راحتی پوشید و در حالی که سوت می‌زد، رفت و تمام درها و پنجره‌ها را امتحان کرد. بعد از آن آمد زیر آسمان و ستارگان ایستاد و چند لحظه‌ای از بوی خوش تابستانی لذت برد. ناگهان صدای جیغی از آشپزخانه به گوشش رسید؛ از آن جیغ‌ها که زنش وقتی یک فنجان از دستش می‌افتاد، می‌کشید. آقای مونرو به سرعت برگشت.

خانم مونرو داد زد: «عنکبوت! بکشش! بکشش!»

خانم مونرو اعتقاد داشت، اگر عنکبوتی در خانه پیدا شود و آن را نکشند شب آن حیوان بی برو برگرد سر و کله‌اش توی رخت‌خواب پیدا می‌شود. آقای مونرو به خاطر زنش عاشق کشتن عنکبوت‌ها بود. این یکی را هم که روی حولهٔ قوری چای زنش نشسته بود، با روزنامهٔ زرت زد کشت. بعد لاشه‌اش را برد توی باغچهٔ گل‌های آهار انداخت. از این کار احساس نیرومندی و خان‌سالاری کرد. از اینکه زنش به او احتیاج و اتکا داشت، دلش گنج رفت. وقتی رفت بخوابد، هنوز از این پیروزی خودش احساس اندک گرمی داشت. با صدای گرم و بمی گفت: «شب بخیر عزیزم.» همیشه بعد از یک پیروزی صدایش بم‌تر می‌شد.

زنش گفت: «شب بخیر عزیزم.» او در اتاق مجاور در تخت خواب خودش بود.

شب آرام و صاف بود. صداهای شب از توی باغ می‌آمد.

آقای مونرو گفت: «نمی‌ترسی؟»

زنش با صدای خواب‌آلود گفت: «نه، تا تو هستی از چی بترسم؟» سکوت دراز و مطبوعی گذشت و آقای مونرو داشت کم‌کم به خواب می‌رفت که صدای عجیبی او را از خواب بیدار کرد. قیژ قیژ قیژ محکم و یکنواختی در اتاق خودش تکرار می‌شد.

آقای مونرو زیر لب گفت: «خفاش!»

اول تصمیم گرفت با یورش خفاش به اتاقش با آرامش برخورد

آن شب که عزرائیل شدم

نویسنده: مرصده کسروی

محمد رضا برادر خوبه بود. درس خوان و سر به راه. مامان و بابا هم یک‌طور دیگری دوستش داشتند. همیشه هوایم را داشت. پنج تومن نذر کرده بودم آسِد ابراهیم که دکتری قبول شود که شد. خانه ما دو اشکوبه بود: سه تا اتاق بالا و سه تا پایین. مامان دو تا اتاق پایین را داده بود به محمد رضا که راحت درسش را بخواند. مامان و بابا بعد از مستأجر آخری اتاق‌ها را اجاره ندادند بودند که به قول خودشان بشوند اتاق پشت کنکوری‌ها... من هم سه سال دیگر پشت کنکوری می‌شدم. اتاق سوم انباری بود، پر از خرت و پرت.

عطیه طاق‌ت شب بیداری نداشت، من هم آدم صبح نبودم. انباری مثل لانه جغد شب‌ها مال من بود. حالا که محمد رضا تهران قبول شده بود، دو تا اتاق خالی داشتیم. اگر محمد حسن شر نمی‌شد و توپ یک سال زودتر پشت کنکوری شدنش را نمی‌انداخت به زمین من، یکی را اتاق خودم می‌کردم تا با عطیه در یک اتاق شریک نباشم. دومی هم می‌شد اتاق کارم. مگر نه اینکه همه شاعرها، نویسندگها و نقاش‌ها اتاق کار دارند؟ من هم جا لازم داشتم. اصلاً تا کی باید می‌رفتم در مطبخ کنار اجاق سه فتیله که مامان غر بزند؟ روی طاقچه‌های آجر قزاقی حیاط پشتی که کیوتر و با کریم خانه‌خرابی کنند روی سر و لباسم؟ در لانه بوگندوی مرغ‌ها و تاریکی زیر پله‌های سنگی یا لابه‌لای ساقه‌های گل یخ حیاط جلویی که محمد حسن دم به دقیقه ترقه بترکند، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین بخوانم؟ یا برای بچه‌های کلاس قصه مصور بنویسم؟

محمد حسن یویو به دست نشست سر سفره. به توپ ضربه زد و محو قیقاج رفتن کش یویو شد. بابا بشقاب گل سرخی‌اش را داد دست مامان:

– سفره مرتضی علی حرمت داره پسر جان.

محمد حسن دمغ یویو را گذاشت زیر ضربدر پاها. مامان در قابلمه مسی را که برداشت، عطر کتۀ هاشمی بردم به شالی‌زارها و در جا شعری به من الهام شد:

روی سپید تو از خون سرخ زمین است.

ای که...

زنش گفت: «خب، چیزی نیست. بالاخره می‌ره. همیشه خسته می‌شن می‌رن.»

صدای خانم مونرو لحن مادرانه‌ای داشت.

آقای جان مونرو با صدای بلندتری گفت: «من خودم بیرونش می‌کنم.» و صدایش حالا از اعماق ملاقه‌ها و روتختی می‌آمد.

گفت: «اصلاً این خفاش لامصب چطوری اومده تو؟»

زنش گفت: «عزیزم من صدات رو نمی‌شنوم، کجایی؟»

آقای مونرو فوری کله‌اش را بیرون آورد.

گفت: «پرسیدم چقدر طول می‌کشه تا بالاخره بره؟»

زنش با دلجویی گفت: «بالاخره خسته می‌شه و یکجا با پاهاش آویزون می‌شه و می‌خوابه. نترس، خطر نداره.»

حمله آخرش اثر خشک‌کننده‌ای روی آقای مونرو داشت.

آقای مونرو حالا در حیرت بود که چه‌جوری توانسته است روی تخت خواب راست بنشیند و حسابی عصبانی بود. اما خفاش این دفعه با قیژ خودش موها و پوست جمجمه او را تقریباً برد.

یواش لامصب!

صدای آقای مونرو بی‌اختیار به فریاد تبدیل شده بود.

خانم مونرو گفت: «چی، عزیزم؟»

آقای مونرو از رخت‌خواب پرید بیرون و با ترس به طرف اتاق خواب زنش دوید. وارد اتاق شد، در را تندی بست و پشت در

بهت زده ایستاد. آقای مونرو با عصبانیت گفت: «من حالم خوبه.

می‌خوام یک چیزی پیدا کنم و این لامصب رو بزخم، بندازم بیرون. توی اتاق خودم چیزی پیدا نکردم.» چراغ اتاق را روشن کرد.

زنش گفت: «حالا فایده نداره خودت رو با بز بزن با خفاش ناراحت کنی. اونا خیلی فرزن.» در چشم‌های زنش جرقه‌ای بود

که نشان می‌داد، دارد از جریان لذت می‌برد.

آقای مونرو با غرولند گفت: «من هم خیلی فرزم.» در حالی که سعی می‌کرد نلرزد، روزنامه‌ای برداشت، آن را لوله کرد و به صورت

یک گرز درآورد. آن را دستش گرفت و به سوی در اتاق رفت. گفت: «من در اتاق تو رو پشت سر خودم می‌بندم که خفاشه

اینجا نیاد.»

با قدم‌های استوار بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست. از توی راهرو آهسته، آهسته آمد تا به اتاق خودش رسید. مدتی

صبر کرد و گوش داد. خفاش هنوز داشت قیژ قیژ دور می‌زد.

آقای مونرو گرز روزنامه‌ای را بلند کرد و همان بیرون، محکم به چهارچوب در کوبید. ضربه شدید و بزرگی بود: تق! دوباره زد: تق! صدای زنش از پشت در بسته اتاق خواب آمد که: «زدیش

عزیزم؟»

آقای مونرو داد زد: «آره، پدرش رو درآوردم.»

مدت درازی صبر کرد بعد با نوک پا به میان راهرو آمد و روی کاناپه‌ای که بین اتاق خودش و اتاق زنش بود، به نرمی دراز کشید.

خوابید، اما خوابش سبک بود چون سرمای شب اذیتش می‌کرد. هوا گرگ و میش بود که بلند شد، باز با سرپنجه پا به سوی اتاق

خودش آمد. سرش را یواشکی داخل کرد. خفاش رفته بود. آقای مونرو به رخت‌خواب خودش سرید و به خواب رفت.